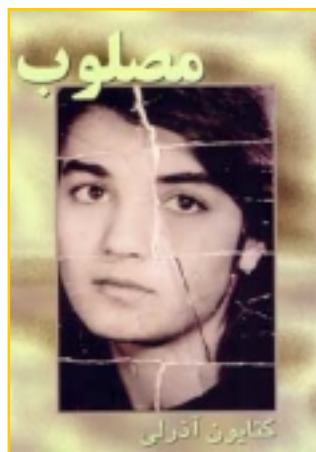


من یک دار می خواهم!

مصلوب - خاطراتی از زندان های جمهوری اسلامی
کتایون آذرلی
انتشارات فروغ؛ آلمان ۱۳۸۲

«مصلوب» خاطرات چهار سال دوران زندان کتایون آذرلی است که از هفتم مهر ماه 1363 آغاز می شود. این خاطرات به دو «دفتر» تقسیم شده که دفتر اول شامل اولین دوران زندان و دفتر دوم شامل دستگیری سه ماهه بعدی و خروج از ایران است. در میان خاطراتی که تا کنون از زندان های جمهوری اسلامی منتشر شده اند، شاید بتوان «مصلوب» را یکی از تکان دهنده ترین آنان دانست. این کتاب روایتی ساده دارد و مانند برخی از خاطرات نیست که بیش از مسائل خود زندانی، به مسائل سیاسی و اجتماعی و گروهی و زندانیان دیگر می پردازند. کتایون آذرلی نیز گاه به دام تحلیل ها و احساساتی می افتد که روایتش را که سادگی، ویژگی آن است، از مسیرش باز می دارد. با این همه «مصلوب» صادقانه و صمیمانه از «وحشتی عظیم» و «جامعه ای سوگوار» سخن می گوید.



من به دلیل حساسیت گاه مبالغه آمیزی که به زبان دارم، عادت کرده ام که کتاب ها را قلم به دست شروع کرده و در کنار آنچه به ذهنم می رسد، اشتباهات زبان را نیز یادداشت می کنم. پس از خواندن چند صفحه از «مصلوب» مجبور شدم این کار را کنار بگذارم، چرا که چنین اشتباهاتی به ویژه در زمینه ترکیبات نادرست و یا نامفهوم در آن بسیار است. تنها به دو نمونه اشاره می کنم: «اشک در حلقه چشمانم نقش بست، گره خورد و...». در حالیکه «اشک» در چشم حلقه می زند و «بغض» گره می خورد. و یا معلوم نیست منظور از «دوق قطب نامتناوب زمان و مکان» چیست؟ ویراستاری «مصلوب» می توانست این نقایص را رفع کند.

نکته ای نیز وجود دارد که خواننده را دچار ابهام می کند. نویسنده بارها متذکر می شود که در «هفته سالگی» دستگیر شده است. ولی دو بار به «شغل» و «دوران دانشگاه» اشاره می کند. به طور معمول یک فرد هفته ساله کلاس یازدهم دبیرستان را می گذراند و اگر درس خوان باشد، ممکن است در کلاس دوازده بوده و یا شاید دیپلم گرفته باشد. به این ترتیب نمی تواند نه تنها «دوران دانشگاه» را پشت سر گذاشته، بلکه حتما شاغل نیز شده باشد.

جامعه سوگوار

گمان می کنم دو سال پیش بود که در مراسمی که به مناسبت هشتم مارس روز زن در برلین بر پا شده بود، خانم کتایون آذرلی را دیدم. او قرار بود راجع به فروغ فرخزاد سخنرانی کند. نخستین بار بود که نام او را می شنیدم. فردی که با او مشغول صحبت بودم ما را به هم معرفی کرد و او با شوق به تعریف از کتاب «یادداشت های مجنون خانه» پرداخت. من این تعریف را به حساب تعارفات معمول که در برابر آنها بیچاره می شوم، گذاشتم و از سر ادب تشکر کردم. ولی وقتی «مصلوب» را خواندم، دریافتم بدون آنکه خبر داشته و یا خود شخصا تجربه کرده باشم، در «یادداشت های مجنون خانه» جان و روان زنانی را تصویر کرده ام که حقیقتا وجود دارند و یکی از آنها مانند بسیاری از زنان دیگر واقعا از سال 1363 تا 1367 روزهای بس رنجباری را در زندانهای جمهوری اسلامی گذرانده است. کتایون آذرلی شاعر، نویسنده، نقاش و فیلمساز است. این همه را در «مصلوب» در می یابیم. او را در هفته سالگی به هنگامی که نگران سلامتی مادر از محل کارش به خانه می رود، دستگیر می کنند. خانواده اش «ترک آذربایجان» ولی ساکن مشهد است. او نیز در مشهد به دنیا آمده و «روزنامه خراسان» شعر و نقد او را چاپ می کند. در بازجویی همین ها را جلوی چشم می گذارند. از همان ساعات نخست بی فایده بودن زنان و مضمون جنسی آنان را با رکیک ترین

کلمات به رخ او که هفده سال بیشتر ندارد، می کشند. بازجو می گوید که او «رابط چریکهای فداییان خلق» است، افکارش «چپ گرایانه» است و در اشعار و مقالاتش به «مقدسات مذهبی و به رهبر توهین» کرده است. بازجو او را به شدت کتک می زند و در همان روز اول تلاش می کند به او تجاوز کند: «نمی دانم با چه نیرویی بود که هیکل سنگینش را از خود با یک لگد به میان پاهایش دور کردم و ناخودآگاه تقی به صورتش افکندم و فریاد کشیدم. با همه وجود فریاد زدم».

روز بعد پیرزنی شکنجه گر که بعداً می فهمد نامش «حاج خانم صفری» است، پشت برهنه او را به شلاق می کشد. «او دستها و پاهایم را به چهارسوی تخت با تسمه ای بست و کتاب قرآن را به زیر دست راستش گذاشت، شلاق را بالا برد و بر پشتم اولین ضربه را کوفت. فریادی کشیدم که گویی حنجره ام از هم گسسته شد. او گفت: چهارده ضربه برای چهارده معصوم. و همچنان کوفت... چهارده ضربه که به انتها رسید گفت: دوازده ضربه بعدی و اسی یه دوازده انمه».

در بازجویی سوم اعتراف می کند که «به هیچ مذهبی، آیین و روش مسلکی اعتقاد» ندارد. پس از کتک و شکنجه با خود در گیر می شود: «یقین کردم که دیگر نخواهم توانست یک تته در مقابل فاجعه زندگیم بایستم... من فقط هفده بهار را پشت سر گذارده بودم. سرسختی و مقاومتی از چه رو بود؟ کسی با من به گفتگو بنشینند و این لحظه را به من پاسخی دهد». این دخترک هفده ساله در آن «جامعه سوگوار» در این خیال باطل بود که «این حق طبیعی من و دیگران بود که هر گونه می خواهند فکر کنند. به هر چه می خواهند ایمان داشته باشند یا نداشته باشند».

روزهای بعد به او نشان می دهد که او نه تنها حق، بلکه هیچ ندارد. بازجو با سیگار سینه او را می سوزاند. «هایده آغایی راد» دوست صمیمی اش این مسئولیت را به گردن او انداخته که «رابط چریکها» بوده است. ناخن هایش را می کشند. دستبند قیانی به او می زنند. دست راستش لمس می شود. و در بازجویی ششم... «حاج آقا صفایی» او را تهدید می کند: «اگر آنچه را که بر من گذشت جایی بازگو کنم سرم را نیز خواهد برید. به همین سادگی که اکنون گیسوانم را می برد». آنچه نباید «بازگو» شود، تکرار می گردد.

زندانی در هم می شکنند. پریشانی روان را با خشونت و ناسزا جبران می کند: «هر انسانی که به سویم گام بر می داشت... از دو شکل و معنا جدا نبود: یا کسی بود که می خواست مرا مورد آزار و اذیت و شکنجه قرار دهد و یا کسی بود همچون هایده که در صدد آن بود تا از صداقت و دوستی ام سوء استفاده کند». از همین رو با حمله به دیگران و فحاشی آرامش می یابد: «چه دلچسب بود ضربه کوفتن، دریدن، فحاشی کردن... من از قله انسانیت سقوط کرده بودم. به همین سادگی!»

وحشت عظیم

یک سال و نیم بعد به او حکم چهار سال زندان می دهند. از او می خواهند مصاحبه کند، نمی کند. می خواهند امضا کند، انگشت می زند. او را به زندان «وکیل آباد» می برند. عجب نامی! کو وکیلی تا از این زندانیان دفاع کند؟ بعد از زندان نیشابور سر در می آورد. نام زندان «نیزاران» است. چه تناقض غریبی! چه نام زیبایی! در همین زندان هاست که «مصلوب» با تناقض انسان ها نیز آشنا می شود. نام های زیبایی که به تواب و شکنجه گر تبدیل می شوند و دخترکان نو رسیده ای که در صف مصاحبه می ایستند تا اعلام کنند «به خاطر مسائل نفسانی و دوری از آداب اسلامی در پرورش و تربیت به این مسیر کشانده شده اند» و «اجتماع سوگوار» که در آن والدین، فرزندان خود را لو می دهند و صدای تیرباران در صبحگاهان که نام های زیبا و جان های جوان را به سرخی شفق می دوزد، تکرار می گردد. روزی که آیت الله طیبی به بازدید زندان می رود، «مصلوب» از او تقاضا می کند: «من یک دار می خواهم!» هم زندانیان و هم زندانبانان دستپاچه می شوند. ولی او فقط دار کوچکی می خواهد تا قالی ببافد!

کتابیون آذری در مخوف ترین دوران زندانهای جمهوری اسلامی دستگیر شد. او پس از چهار سال از زندان آزاد می شود. کمی آرامش و سپس شغلی می یابد. ازدواج می کند. ولی «وحشت عظیم» همچنان بر همه جا سایه گسترده است. او را که باردار بود، همراه با کودک خردسالش به دلیل فعالیت های هنری و ادبی دوباره دستگیر می کنند. این بار او را به زندان «کوهسنگی» می برند. باز هم چه نام عجیبی! این «کوه سنگی» زندانی است یا زندانبان؟! پس از سه ماه با حکم «ممنوع القلم» آزاد می شود و می رود! از ایران می رود! فرزند دومش «در داخل کشتی پناهندگان، بر روی آب های رودخانه» به دنیا می آید.

«زندانی» بودن یک چیز است و «زن زندانی» بودن چیزی دیگر. «مصلوب» خاطرات دردناک زنی است که توانست پس از گذشت هفده سال از آن دوران با «امید به آینده» روزهای روشن فردا را با شبهای سیاه گذشته تاخت بزند.

تردیدی نیست که «ادبیات زندان» که تاکنون همواره بخت انتشار را در خارج کشور داشته است، هم به زودی بر تعداد آن افزوده خواهد گشت و هم بر پیشخوان کتابفروشی های ایران قرار خواهد گرفت تا شاهد دردناک و سند انکارناپذیر جنایات ضد بشری رژیم باشد که بیست و پنج سال است بر میهن ما حکومت می کند.